

## نیکلای گوگول

شناسنامه اثر :

عنوان : یادداشت های یک نفر دیوانه

موضوع : داستان کوتاه

نویسنده : نیکلای گوگول < ۱۸۰۹ > روسیه < ۱۸۵۲ >

مترجم : خشایار دیهیمی

www.hektips.com

## یادداشت های یک نفر دیوانه

سوم اکتبر

امروزه غریب ترین اتفاق ممکن برایم پیش آمد. صبح خیلی دیر بیدار شدم و وقتی ماورا کفش هایم را واکس زده ام را آورد ساعت را پرسیدم. چون جواب داد ساعت از ده هم گذشته ، با عجله لباس پوشیدم . راستش اگر میدانستم که با آن قیافه عبوس رئیس قسمت مان رو به رو خواهم شد ، اصلاً زحمت رفتن به اداره را به خود نمی دادم . مدت هاست که دائم سرم غر می زند " « چه مرگت است، مرد ؟ مخت عیب کرده؟ مثل ویوانه ها این طرف و آن طرف می دوی و نامه ها را چنان درهو و برهم می نویسی که شیطان هم سر در نمی آورد . جمله ها را با حروف کوچک شروع می کنی و تاریخ و شماره و پیوست هم نمی زنی .»

پیرمرد وراج لعنتی ! حتماً از این که می بیند در دفتر آقای مدیر کل می نشینم و قلم های حضرت اشرف را می تراشم ، حسودی اش می شود . خلاصه بگویم که از همان اولش هم که احتمال نمی دادم که بتوانم حسابدار را گیر بیاورم و کمی مساعده از رأی جهود پیر تیغ بزنم، اصلاً پا به اداره نمی گذاشتم . چه مردی! پیش از آنکه بتوان مساعده یک ماه را از او بیرون کشید روز محشر فرا می رسد ! اگر حتی یک کوپک هم در جیب نداشته باشید ، می توانیم آنقدر التماس کنید که خفه شوید، اما آن شیطان ملعون مطمئناً نم پس خواهد داد!

شنیده ام همین آدم را از آشپزش در خانه سیلی می زند . همه از این مطلب خبر دارند. کار کردن در اداره ما اصلاً فایده ندارد. ذره ای « نام و آب » توش نیست. اما قضیه در استانداری و شهرداری و خزانه داری طور دیگری است : یکی از کارمندانش را در نظر بگیرید که در گوشه ای کز کرده و کاغذی را خط خطی می کند . فراک کتیفی می پوشد و نگاهی به دک و پوزش دل آدم را به هم می زند. اما بیا و خانه بیلاقی اش را ببین ! گار خدای نکرده یک فنجان چینی مطلا پیشکش اش کنید در جوابتان می گوید: « این را ببر برای دکترا!» به حداقل چیزی که ممکن است رضایت بدهد یک جفت اسب

حسابی، یا یک درشکه و یا یک پوست سگ آبی است که دست کم سیصد روبل بیارزد. در نظر اول آدم فکر میکند چه مرد نازنین و چقدر هم با ظرافت صحبت می کند: «ممکن است آن چاقو را به بنده التفات بفرمایید تا حقیر قلم را بتراشم؟» اما اگر پایش بیفتد هر ارباب رجوعی را لخت می کند. ولی باید اقرار کنم که جریان امور در اداره ما بسیار پیشرفته تر است و اداره را چنان تمیز و مرتب نگه می داریم که استانداری تا یک میلیون سال دیگر خوابش را هم نیمه تاوند بینند. در ادارمان میزهای چوب ماغونی داریم و رؤسایمان هم با نزاکت و ادب با ما رفتار می کنند. بله، اگر به خاطر همین ظاهر اشرافی شغلم نبود خیلی وقت پیش استعفا داده بودم.

شنل کهنه ام را پوشیدم و چترم را برداشتم، چون باران سیل آسایی فرو می ریخت. هیچ کس در خیابان پیدا نبود مگر چند زن دهاتی پیر که گوشه های کتشان را به سر کشیده بودند و چند تاجر روسی چتر به دست و دو یا سه درشکه چی. از افراد طبقه بالا کسی دیده نمی شد جز یک کارمند اداری. او را در آن طرف خیابان دیدم و به محض دیدنش به خود گفتم: «آها، تو به اداره نمی روی دوست من، تو دنبال آن دخترک افتادی و می خواهی مفد و مجانی پروپاچه اش را دید بزنی.» این کارندهای ما عجب جانورانی هستند! به خدا قسم در زن بازی دست افسرها را هم از پشت بسته اند. به دنبال هر لچک به سری فوری راه می افتند. در این فکرها بودم که کالسکه ای پیش رویم جلوی مغازه این ایستاد. نگهان متوجه شدم کالسکه حضرت اشرف است. اما خودش اینجا کاری نمی توانست داشته باشد، حتماً کالسکه را پی دخترش فرستاده بود. خودم را به دیوار چسباندم. کالسکه چی در را باز کرد و او چون پرنده ای کوچک از کالسکه بیرون خرامید. با چشمانی درشت نگاهی به چپ و راست انداخت ... خدای مهربان یک لحظه فکر کردم که برای همیشه از دست رفته ام. عجیب است چه اجباری بوده که در این باران از خانه خارج شود؟ بفرما حالا هم بگویند زن ها دیوانه لباس نیستند! مرا به جا نیاورد و من سعی کردم هرچه بیشتر خودم را در شنل بیچم و از چشمش دور بمانم، چون شنل سواری کثیف از مد افتاده هم بود. امروزه لباس های یقه بلند مد روز است، اما یقه لباس من کوتاه بود و در ضمن مناسب یک روز بارانی هم نبود.

سگ کوچکش برای وارد شدن به مغازه عجله ای به خرج نداد و پشت در مغازه در پیاده رو ماند. سگ را قلاً دیده بودم مجی صدایش می کردند. هنوز دقیقه ای از توقف من آنجا نگذشته بود که صدای نرم و نازکی به گوشم خورد: «اوه، سلام مجی» عجب! کیمیت وانست باشد؟ دور و برم را نگاه کردم، دو خانم، زیر یک چتر از خیابان عبور می کردند. یکیشان پیر بود و آن دیگری دختری جوان. تازه از کنارم گذشته بودند که دوباره همان صدا را شنیدم: «خجالت بکش مجی!» اوه خدای من اینجا چه می گذرد؟ و بعد مجی را دیدم که دنبال سگ آن دو خانم موس موس می کرد. با خودم گفتم: «نه، نیست، حتماً مست هستم.» ولی من ندرتاً لب به مشروب می زنم. تازه این بار با چشمان خودم دیدم که کلمات از دهان مجی خارج شد: «نه فیدله اشتباه می کنی، عو عو، من سخت مریض بودم، عو عو» آه، توله سگ کثیف! باید اقرار کنم از دیدن این که سگی مثل آدم ها حرف بزند، سخت جا خورده بودم، اما بعد که در این باره فکر کردم تعجبم به کلی زائل گشت. در حقیقت حالتهای مشابه زیادی تا حال دیده شده است. شنیده ام که در انگلستان یک ماهی به سطح آب آمده و دو کلمه به زبانی بسیار عجیب بیان کرده که سه سال است دانشمندان سخت فکرشان را به کار انداخته اند تا مفهوم این دو کلمه را بفهمند، ولی تا حال چیزی دستگیرشان نشده است. تازه جایی در روزنامه خواندم که دو تا گاو وارد مغازه ای شده اند و یک کیلو چای خواسته اند. راستش را بخواهید وقتی کلمات زیر را از مجی شنیدم بیشتر وحشت کردم: «من برات نامه داده ام فیدله، ظاهراً پولکان نتوانسته اند نامه را به تو برساند» قسم می خورم - حاضرم سر حقوق یک ماهه ام شرط ببندم - که این درست همان کلماتی بود که آن توله سگ گفت. در تمام عمرم هرگز نشنیده بودم یک سگ بتواند بنویسد، فقط نجیب زاده ها می دانند چطور باید نوشت. البته مغازه دارها و تاجارها، یا حتی رعیت هایی هم پیدا می شوند که بتوانند بنویسند، اما اینها فقط ماشین می نویسند، نه ویرگولی، نه نقطه ای، و نه هیچ سبکی.

از تمام اینها کاملاً در تعجب بودند راستش اخیراً چیزهایی می بینم و می شنوم که برایم بی سابقه اند. بنابراین با خودم گفتم، بهتر است این سگ را دنبال کنم و ببینم کیست و چه فکرهایی می کنن؟ چترم را باز کردم و دنبال آن دو خانم راه افتادم. از

خیابان قروخوایا گذشتیم و به مشچانسکایا پیچیدیم و بعد وارد خیابان استولیانا یا شدیم تا اینکه به پل کوکوشیکی رسیدیم و مقابل یک خانه بزرگ ایستادیم. با خودم گفتم: «این خانه را می شناسم؟ این خانه زویرکو است، چه کسالت آورا!» مثل اینکه همه جور آدم اینجا زندگی می کنند آشپزها، خارجیها، کارمندان اداری و درست مثل سگ روی سر و کول هم. یکی از دوستان من که نوازنده چیره دست ترومپت است، اینجا زندگی می کند. خانوم ها به طبقه پنجم رفتند و من به خودم گفتم: «خیلی خوب حالا تو نمی روم ولی باید آدرسش را به خاطر داشته باشم و در اولین فرصت سری به اینجا بزنم.»

چهارم اکتبر،

امروز چهارشنبه است و به همین دلیل نیز به دفتر مدیر کل احضار شده مخصوصاً کمی زودتر رفتم و مشغول تراشیدن تمام قلم ها شدم. مدیر کل باید مرد باهوشی باشد. اتاقش پر از قفسه هایی است که انباشته از کتاب است عنوان بعضی ها را خواندم: چه تبحری، چه معلوماتی! خیلی برتر از هر کارمند معمولی اداره. همشان به زبان آلمانی یا فرانسه. باید به صورتش نگاه کنید و ببینید چه ابهتی در چشمانش خوانده می شود! تا حال وقتی کاغذی را از شما می گیرد بپرسد: «هوا چطور است؟» و شما هم در جواب بگویید: «امروز هورا ابری است، حضرت اشرف.» نه، ممکن نیست با این منشی ها مقایسه اش کرد! سیاست مدار واقعی است. شاید همه هم برای من جذابیت بخصوصی دارد، اگر فقط دخترش... عجب ردلی هستنم! ولش، اصلاً بهتر است در این مورد حرفی نزنم. داشتم مجله زنبور کوچک را می خواندم. این فرزانسویی ها عجب دیوانه هایی هستند! چه می خواهند. آه که اگر دست من بود می دادم همشان را یک شلاق حسابی بزنند. در آن مجله یک مالک اهل کورسک شرح جالبی از این مجلس بال نوشته بود. خوب می دانند چطور بنویسند، این مالکین اهل کورسک! در همین وقت متوجه شدم ساعت از دوازده و نیم گذشته و آقای مدیر کل هنوز از اتاق خوابش بیرون نیامده است. اما حدود ساعت دو و نیم اتفاقی افتاد که قلمش از نوشتنش عاجز است. در باز شد. فکر کردم حتماً آقای مدیر کل است از جا پریدم و کاغذها را چنگ زدم، اما دخترش بود و خودش، بانوی من. خدایا چه لباسی پوشیده بود! لباسش سفید بود همچون یک قو. چه شکوهی! وقتی نگاهم کرد، مثل خورشیدی بود که می درخشید، قسم می خورم. با سر سلام کرد. پرسید: «پاپا این جا بود؟» چه صدایی، درست عین یک قناری! نزدیک بود بگویم: «تو را به خدا بانوی من مرا نکشید، اما اگر این خواست شماست، بگذارید تا با دست شریف خودتان این کار انجام بگیرد.» اما بهت زده بر جای ماندم و تنها چیزی که به زحمت توانستم بگویم این بود که: «نه خانم.» نگاهی به من کرد و بعد کتابها و دستمالش را زمین انداخت، خودم را به روی آن پرت کردم، ولی روی کف چوبی لعنتی سر خوردم و نزدیک بود دماغم را بشکند. به هر ترتیب دو باره تعادل را به دست آوردم و دستمال را برداشتم خدایا چه دستمالی! مثل یک مخمل و با بوی عنبر آسا!

از عطرش می شد فهمید متعلق به دخبر یک ژنرال است. تشکر کرد و لب هایش مثل اینکه بخواید بخندد از هم باز شد و بعد اطاق را ترک کرد. تقریباً یک ساعت دیگر هم کار کردم تا اینکه دربان با پیغامی پیش من آمد: "می توانید بروید خانه تان، آقای اکسنی ایوانوویچ دفتر را ترک کرده اند" تاب و تحمل این جوجه های تازه از تخم در آمده چاپلوس را ندارم، همیشه توی راهرو روی یک صندلی ولو می شوند و حداکثر جوابی که ممکن است در پاسخ شما بدهند یک تکان کوچک سر است و بدتر از این هیک روز یکی از اینها حتی بی آنکه از جایش بلند شود انقیه دانش را به من تعارف کرد. مردک دهاتی خرفت نمی دانی که من یک کارمند اداری و یک اشراف زاده هستم؟ کلاهم را برداشتم و کتم را هم به تنهایی پوشیدم، چون این حضرات حتی تصور کمک کردن به آدم را هم نمی کنند؛ و اینجا را ترک کردم. مدت درازی در خانه روی تختم دزار کشیدم و بعد شعری بسیار زیبا را یادداشت کردم:

ساعتتی بی دیدار تو

چون سالی بر من می گذرد

بی تو فقط آه می کشم و از بین می روم

فکر میکنم از کارهای پیوشکین باشد. عصر خودم را در شنلم پیچیدم و به خانه بانویم رفتم و مدت درازی جلوی در ورودی انتظار کشیدم تا فقط یک بار دیگر او را همنگام سوار شدن به کالسکه اش ببینم ..اما نه، بیرون نیامد.

۶ نوامبر

رییس قسمت مان و وحشتناک عصبانی بود. وقتی به اداره رسیدم، پرسید: "ممکن است بگویی چه بازی می خواهی در بیاوری؟"

"هیچ، چطور مگر؟"

"مطمئن هستی؟ یک کمی فکر کن! چهل سال هم بیشتر داری، وقتش نیست کمی بیشتر عاقل باشی؟ فکر می کنی کی هستی؟ فکر میکنی در مورد کلک هایی که سوار می کنی، هیچ مشنیده ام؟ می دانی دنبال دختر آقای مدیر کل افتاده ای! فقط یک نگاه به خودت بکن. چی هستی؟ مطلقا هیچ. آه نداری با ناله سودا کنی. فقط یک نگاه به آیینه بکن. مسخره است فکرهایی درباره دختر حضرت اشرف داشته باشی."

به درک اقیافه خودش آدم را یاد بطری دوا می اندازد، با آن یک دسته مویش که فر می گذارد و روغن می مالد و با وضعی که سرش را بالا نگه می دارد! فکر می کند می تواند همه چیز را تصاحب کند! حالا می فهمم چرا آن حرف ها را به من زد، از اینکه این روزها در اداره مورد توجه قرار گرفته ام، حسودی اش میشود. به اندازه ی یک پیشیز هم حرف هیش برایم اهمیت ندارد! فکر می کند چون عضو شورای درباری است حتما خدای خدایان عالم است! ازنجیر ساعتش را از جلیقه اش آویزان می کند و کفش سی روبلی می پوشد. برود گم شود! فکر می کند که من پسر یک رعیت هستم؟ یا یک فراش؟ من یک نجیب زاده هستم! اگر می خواستم تا حالا ترفیع گرفته بودم! من فقط ۴۲ سالم است و ایت سنی است که تازه در های ترقی و تعالی به روی انسان باز می شود. فقط صبر کن دوست من، تا یک کلنل بشوم یا حتی چیزی بالاتر از آن، آن وقت احترامم از تو هم بیشتر خواهد بود. چطور این فکر به مغزت رسیده که ت. تنها آدم حسابی این اداره هستی؟ فقط یک کتو سلوار دوخت "راش" طبق آخرین مد به من بده، کراواتم را هم مثل تو ببندم، آن وقت حتی قابلیت پاک کردن چکمه هایم را هم نخواهی داشت. تمام این ها فقط نتیجه بی پولی من است.

۷ نوامبر

امروز به تئاتر رفتم. نمایش درباره فیلاتکای احمق بود. نمی توانستم حتی یک لحظه هم جلوی خنده ام را بگیرم. نمایش کوچکی هم با شعرهای هجایی درباره حقوقدانان و روسای دانشکده ها اجرا کردند. تعجب می کنم چطور اینها را سانسور نکرده بودند. نویسنده مستقیما به تاجر ها حمله می کرد و می گفت کلاه برداری می کنند و پسرانشان زندگی هرزه و فاسدی دارند و فکرایی در باره اینکه به جامعه آریستوکرات راه پیدا کنند در سر می پروراندند.. یک بیت بامزه هم در مورد منتقدین داشت که می گفت آنها هیچ کاری ندارند جز اینکه همه چیز را در هم بریزند. سپس نویسنده از مردم تقاضای حمایت می کرد. امروزه نمایشنامه های بسیار جالبی می نویسند. من عاشق رفتن به تئاتر هستم. تا زمانی که حتی یک کوپک پول توی جیبم باشد ممکن نیست چیزی جلودار رفتنم به تئاتر شود. اما این کارمندان اداری ما به قدری احمق و جاهل هستند که ممکن نیست به تئاتر بروند، حتی اگر بلیط مجانی برایشان تهیه کنید.

یکی از هنر پیشگان زن خیلی قشنگ می خواند مرا به یاد ... آه! من یک آدم ملعمن هستم! ساکت! کمتر حرف زدن بهتر است!

۹ نوامبر

ساعت ۸ به سمت اداره به راه افتادم. رییس قسمت مان تظاهر کرد که مرا موقع آمدن ندیده است، من هم توجهی به او نکردم. مثل اینکه اصلاً قریبه هستیم بعد چند تا سند و مدرک را جمع و جور و بررسی کردم. ساعت چهار اداره را ترک کردم. از جلوی اطاف آقای مدیر کل رد شدم، ولی مثل اینکه کسی آنجا نبود. بعد از شام هم وقتم را در رختخواب گذراندم.

۱۱ نوامبر

امروز اطاق آقای مدیر کل بودم و بیست و سه تا قلم برای او و دخترش بتراشیدم. آه چهار تا قلم برای بانویم! آقای مدیر کل دوشت دارد که همیشه چندین قلم دم دستش باشد. حقیقتاً باید فکر روشنی داشته باشد از یاد حرف نمی زند، اما معلوم است همیشه فکرش مشغول کار است. دوست دارم بدانم و درباه چه فکر می کند؟ چقدر خوب بود اگر می توانستم از نزدیک با زندگی این نجیب زاده ها آشنا بشوم، شاهد تمام خوشگذرانی ها و ماجراهای اشرافی شان باشم و بینم در محافل خودشان چه رفتاری دارند، بله دوست دارم درباره آن سطح از اجتماع چیزهای بیشتری بدانم.

خیلی فکر کرده ام یک صحبت مفصل با حضرت اشرف داشته باشم، اما همیشه در پیدا کردن موضوع گیر می کنم: با گفتن اینکه هوای بیرون سرد یا گرم است شروع می کنم و بیش از این چیزی برای گفتن پیدا نمی کنم. چقدر دوست دارم که نگاهی دزدکی به اتاق کارش ببینم. اما در واقع، آرزوی همیشگی ام دیدن یک درگیر است که گاهی اوقات باز است و به اطاقی دیگر راه دارد. آه که چه تزئیناتی! چه آینه هائی! چه چینی هائی! می میرم برای دیدن آن قسمت از خانه که بانوی من ... بله حقیقتاً کشته و مرده اینم که اطاق کوچکش را ببینم، به آن ظرف ها و گلدانهایش و چه گل هائی! آدم حتی جرأت نمی کند بوشان کند! لباسش، که بیشتر شبیه هواس تا یک لباس، و فقط یک نگاه کوچولو به اطاق خوابش، که چه رویاهایی آنجا ست! بهشت محض! سعادت امیز از بهشت! فقط یک نگاه به آن چهارپایه که پایه های ظریفش را هنگام پایین آمدن از تخت رویش می گذارد. بعد روی آن پاهای کوچولو، جورابه های مثل برفش را می پوشد. آه، آه و لش، و راجی کافی است ... امروز ناگهان مسأله ای به خاطر رسید که همه چیز را روشن می کند:

صحبت آن دو سگ را در در خیابان نیفسکی به یاد آوردم. پیش خودم فکر کردم: «خوب، حالا وقتش است همه چیز را بدانم، به هر طریقی که باشد نامه هائی را که دو تا سگ زشت رد و بدل کرده اند، بایستی به دست بیاورم. حتماً از آن نامه ها چیزهایی دستگیرم خواهد شد.» راستش را بخواهید یک بار مجی را صدا کردم و گفتم: «گوش کن مجی، ما تنها هستیم، اگر بخواهی در راهم می بندم که کسی نتواند ما را ببیند. هر چی درباره بانوی من می دانی بگو. کی هست؟ چه جوروی هست؟ قسم می خورم به هیچ کس نگم.»

اما آن سگ حقه باز دمش را لای پاهایش گذاشت، خودش را جمع و جور کرد و به سرعت از در خارج شد. مثل اینکه هیچ چیز نشنیده بود. مدت هاست بر این گمانم که سگ ها از آدم ها با هوشترند. حتی متقاعد شده بودم که این سگ اگر بخواهد می تواند حرف بزند، اما حرفی نزد. صرفاً از سرلج بازی. سگ ها بیش از اندازه زیرک هستند و به هر چیزی توجه دارند، به هر قدمی که آدم بر می دارد. نه، هر طور باشد فردا به خانه زویرکوف می روم و از فیدله بازجویی می کنم و به هر نحو شده نامه هائی را که مجی برایش نوشته به چنگ می آورم.

ساعت دو بعد از ظهر با عزمی راسخ برای ملاقات و بازجویی فیدله رهسپار شدم. بوی کلم را نمی توانم تحمل کنم و مغازه های مشچانسکا یا همه بوی کلم می دهند، به همین جهت و به سبب بوی گند جهنمی ای که از زیر در خانه ها می آمد، دماغم را گرفتم و تا آنجا که قدرت داشتم دویدم.

تازه اگر این را بشنود تحمل کرد، این تجار حیوان صفت آنقدر دوده و کثافت از مغازه هایشان بیرون می دهند که مطلقاً برای یک نجیب زاده مقدور نیست گردشی در این خیابان ها بکند.

وقتی به طبقه ششم رسیدم و زنگ را به صدا در آوردم، یک دختر بسیار زیبای کک و مکی در را باز کرد. او را به خاطر آوردم. همان دختری بود که آن روز با آن پیرزن در حال قدم زدن دیده بودم. از خجالت سرخ شد و من با خودم گفتم: «آها، دخترک ملوس تو دلت برای شوهر لک زده!» پرسید «چه می خواهید؟» جواب دادم: «من با سگتان صحبت کنم.» دخترک خیلی احمق بود، این را از نگاه اول فهمیدم. دم در که ایستاده بودم، سگ بیرون آمد و شروع کرد به پارس کردن. سعی کردم بگیرمش اما تخم سگ کثافت نزدیک بود دماغم را گاز بگیرد. به هر حال سببش را گوشه اتاق دیدم. فکر کردم، همان این همان چیزی است که دنبالش هستیم. به طرفش رفتم و داخلش را زیر و رو کردم و با خوشحالی تمام یک سته کاغذ از ته آن بیرون کشیدم. سگه با دیدن این حالت به روی من پرید و رانم را گاز گرفت و چون فهمید کاغذهایشان را برداشته اند، شروع کرد به ناله کردن و پنجه به زمین کشیدن. اما من گفتم: «نه عزیزم، خداحافظ!» و پاشنه هایم را ور کشیدم و در رفتم. دخترک حتماً فکر کرده دیوانه هستیم، چون به نظر می رسید از فرط ترس هوش از سرش پریده باشد.

وقتی به خانه رسیدم، خواستم بلافاصله با مرتب کردن کاغذها شروع به کار کنم. چون این نوشته ها را در نور شمع نمی توانستم به خوبی بخوانم. اما ماورا می خواست کف اتاق را بشوید. این فلانی های احمق همیشه در بدترین موقع به فکر نظافت می افتند. بنابراین تصمیم گرفتم برای قدم زدن از خانه خارج شوم و خوب درباره آنچه اتفاق افتاده بود فکر کنم.

حالا دیگر می توانستم همه جریانات را بفهمم. که در سرشان چه می گذشت و چه کسانی بازیگران اصلی این نمایش بودند. در حقیقت دیگر هیچ چیز از نظر من پنهان نمی ماند: آن نامه ها همه چیز را به من می گفتند. به خودم گفتم: «سگ ها حیوانات با هوشی هستند، دیپلمات های حسابی. بنابراین همه چیز را خواهند نوشت که حتماً شامل زندگی مدیر کل هم خواهد بود و حتماً چیزهایی درباره «او» هم خواهد بود. اما اصلاً ولش حالا... ساکت! طرف های عصر به خانه برگشتم و بیشتر مدت را روی تختم دراز کشیدم.

خوب، حالا اجازه بدهید نگاهی به نامه ها باندازیم: نامه ها کاملاً خواناست، هرچند دست خطش کمی سگانه به نظر می رسد. بگذارید ببینم:

«فیدله عزیز، من هنوز بنام عوامانه تو خو نگرفته ام. اسم از این بهتر نتوانستند برایت گیر بیاورند؟ فیدله هم مثل روزا اسمی بسیار عامیانه است. اما به هر صورت مهم نیست. بسیار خوشحالم که تصمیم گرفته ایم برای هم نامه بنویسیم.»

نامه مطلقاً بدون غلط نوشته شده است، حتی نقطه گذاری نامه کاملاً صحیح است. حتی رئیس قسمت ما نمی تواند نامه ای به این زیبایی و این اندازه صحیح بنویسد، هرچند مدام برای ما از دانشگاه رفتنش صحبت می کند. اجازه بدهید بقیه اش را بخوانیم:

« به نظر من مبادله افکار، احساسات و تجربه ها با شخصی دیگر یکی از بزرگترین نعمت های زندگی است.»

هوم! این جمله را باید از ترجمه یک اثر آلمانی پیدا کرده باشد، نمی دانم اسمش بخاطر من نیست.

« از تجربه دارم حرف می زنم، در حالی که تاکنون جرأت نکرده ام از در خانه مان هم آن طرف تر بروم. فکر نمی کنی زندگی شیرینی دارم؟ عشق من، کسی که پایا «سوفی» صدایش می زند، عجیب شیفته من است.»

آه! مهم نیست! ساکت! «پاپا اغلب دوست دارد ناز و نوازشم کند. من با چای و قهوه ام معمولاً خامه می خورم. آه، عزیزم حقیقتاً باید بگویم که از خوردن استخوانهای نیم خورده که پولکان با ولع تمام در آشپزخانه می خورد هیچ لذتی نمی برم. فقط استخوان پرنده های شکاری را دوست دارم، و مغز استخوان را هم اگر کسی قبل از من نخورده باشد، می خورم. مخلوط سس ها هم تا زمانی که تویش سبزی نریخته اند خوش مزه است. اما در نظر من هیچ چیز بد تر از خمیر نان نیست. بعضی از این آقایان وقتی پشت میز می نشینند شروع می کنند با انگشتانشان که تا مدتی پیش با انواع کثافت سر و کار داشته نام را خمیر کردن، بد صدایت می زنند و به زور این کثافت را به حلقومت فرو می کنند. البته بی ادبی است آدم از قبول این خمیر امتناع کند، هر چند که خوردنش نفرت انگیز است...»

این حرفها چه معنی می دهد؟ هر گز چنین چیز آشغالی نخوانده بودم! مثل اینکه چیز بهتری برای نوشتن نداشته اند! بگذارید به صفحه ای دیگر از این نامه نظر بکنیم. شاید مسئله با احساس تری پیدا کنیم..

« خوشحال خواهم شد درباره تمام مسائلی که در خانمان می گذارد، برایت بنویسم. چیزهایی که درباره رئیس خانه، کسی که سوفی پاپا صدایش بزند، برایت نوشته ام. مرد عجیبی است... آه، آخرش! بله، تمام مدت می دانستم: خیلی دیپلمات وارد مسئله ای می شوند. اجازه بدهید ببینیم درباره این پاپا چه می گویند:

«... مرد عجیبی است اغلب اوقات هیچ صحبتی نمی کند. خیلی به ندرت حرف می زند، اما یک هفته پیش مدام به خودش می گفت: «میگیرم؟» و یکبار هم رو به من کرد و پرسید: «تو چی فکر می کنی مجی می گیریم یا نه؟» من حتی یک کلمه از حرفهایش سر در نمی آوردم. کفش هایش را بو کردم و از اتاق خارج شدم و بعد از عزیز من، یک هفته بعد بشاش و خوشدل به خانه آمد. تمام صبح مردانی با لباس اونیفرم برای تبریک گفتن به خانه می آمدند. سر شام پاپا سرحال تر از همیشه بود، لطیفه میگفت، مرا سر شانه هایش بلند می کرد و می گفت: «نگاه کنی مجی، این چیه؟» چیزی که نشان می داد، یک نوع روبان بود، بویش کردم اما هیچ بوی نداشت، بعد یواشکی لیسش زدم، تقریباً شور مزه بود... هوم! به عقیده من این سگ دارد پایش را از گلیمش دراز تر می کند... خیلی خوش شانس است که یک شلاق حسابی نخورده! آه، حضرت اشرف خیلی بلند پرواز است باید از این تکه یادداشتی بردارم.

« خداحافظ عزیزم. مجبورم عجله کنم ... نامه ام را فردا تمام خواهم کرد.»

« خوب، سلام. من دوباره اینجا حاضرم. امروز بانوی من سوفی... آها! بگذارید ببینیم درباره سوفی چه می گوید. آه، تو، ملعون! ولش، ولش، ادامه بدهیم:

«... بانوی من سوفی فوق العاده هیجان زده بود. داشت خودش را برای مجلس رقص آمده می کرد و من خوشحال بودم که در غیبت او فرصتی خواهم داشت برایت نامه بنویسم. سوفی من همیشه برای رفتن به مجالس رقص سر و دست می شکنم، هرچند همیشه انتخاب لباس اخمهایش را در هم می کند. عزیز من، حقیقتاً نمی توانم بفهمم رفتن به این مجالس رقص چه لذتی ممکن است داشته باشد.

سوفی همیشه ساعت شش صبح بر می گردد و من از رنگ پدیدگی اش می توانم بگویم که بیچاره در تمام این مدت هیچ نخورده است. باید اذعان کنم که این از نظر من زندگی نیست. اگر من مرگی که با سس پخته شده باشد. یا بال جوجه سرخ شده برای خوردن نداشته باشم، نیم دانم چه ممکن است به سرم بیاید... سس با آرد جو خیلی خوشمزه می شود. اما هویج و سلغم و کنگر را هیچ کارشان نمی شود کرد...»

سبک نامه خیلی آشفته است. آدم ناگهان احساس می کند که این نامه را یک آدم ننوشته است. موضوع خیلی خوب شروع می شود، اما ناگهان به همان لحن سگانه تغییر می یابد... بگذارید نگاهی به نامه دیگر بیندازیم. به نظر خیلی طولانی می آید هوم، تاریخ هم ندارد!

«آه، عزیز من، چقدر عمیق نزدیک شدن بهار را احساس می کنم! قلب من چنان می تپد انگار که منتظر واقعه ای است. صدای دائمی در گوشم زنگ می زند و من اغلب یک پایم را بلند می کنم و دقیقه ها پشت در گوش می ایستم. با جرأت می توانم بگویم خواستگارهای فراوانی دارم. اغلب از پنجره تماشایشان می کنم. آه، که اگر می دانستی بعضی هاشان چند اندازه زشت هستند! آن دو رگه بی ادب و خشن با چه حماقتی که از تمام صورتش پیداست، خودپسندانه در خیابان بالا و پایین می رود. و فکر می کند شخصیت مهمی است و هر کس دیگر هم درباره او همین فکر را دارد اما اشتباه می کند. من کاملاً ندیده اش گرفتم و وانمود کردم که اصلاً ممکن نیست نگاهی به او بیندازم. آن سگ دانمارکی بزرگ و وحشت انگیز که همیشه دم پنجره ام می ایستد! اگر روی دو پای عقبی اش بایستد «آن دو رگه کثافت دهاتی حتی لیاقت این کار را هم ندارد» از پایای سوفی هم یک سر و گردن بلند تر خواهد بود. «می دانی که پایای سوفی خودش قد بلند است.»

«تن لش گنده مثل شیطان پروست، من به او غرغر کردم، اما حتی یک ذره هم اهمیت نداد، فقط اخم کرد و زبانش را بیرون آورد، گوشهای بزرگش را خواباند و مستقیماً به پنجره زل زد. دهاتی! اما عزیز من فکر نکن که ته دل نسبت به همه خواستگارها بی تفاوت هستم... اگر آن خوشگلکی را که اسمش ترسور است ببینی که از حصار همسایه بالا می آید. اه عزیزم، باید پوزه کوچوکویش را ببینی.»

آه، مرده شورت ببرد با خواستگاریت! چه مهملاتی! مسخره است آدم نامه را با این اباطیل پر کند! من راجع به آدم می خواهم نه سگها! من میخوامم راجع به یک فرد بشری اطلاعاتی بدست آورم، من غذای روح میخوامم که با آن وجودم را تسکین دهم. بگذارید این صفحه را هم رد بکنیم و ببینیم چیز بهتری می توان پیدا کنیم؟

«سوفی روی یک میز کوچک نشسته بود و چیز می دوخت و من از پنجره بیرون را نگاه می کردم چون دوست دارم ببینم در اطرافم چه می گذرد. ناگهان مستخدم داخل شد و اعلام کرد: «آقای تپلف» و سوفی فریاد کرد: «زود راهنمایی اش کنید.» و دستهایش را دور گردن من انداخت: «آه، موجی، موجی، اگر ببینی اش: یک کارکنند گارد با موهای قهوه ای و چشمانش سیاه و درخشان مثل آتش!»

سوفی به اتاقش دوید و یک دقیقه بعد آقای جوانی با ریشی سیاه داخل شد. به طرف آینه رفت، موهایش را مرتب کرد و به دور و بر اتاق نگاهی انداخت. من خورخوری کردم و کنار پنجره قرار گرفتم. به زودی سوفی داخل شد و بشاشانه تعظیمی مختصر کرد و او هم در جواب پاشنه هایش را به هم کوبید و به حال احترام ایستاد من سعی کردم متوجه صحبتهایشان باشم. آه، عزیز من! چه حملاتی به هم می بافتند! درباره بانوی متشخصی که هنگام رقصیک قدم اشتباهی برداشته بود، درباره یکی به اسم بوبوف که در لباس مد روزشبه لک لک می شد. کسی که نزدیک بوده زمین بخورد و کسی به اسم لیدینا که فکر می کرد چشمانش آبی است در صورتی که آنها سبز بودند و همچو چیزهایی. از خودم پرسیدم چه کسی می تواند این آقا را با ترسور مقایسه کند؟ خدای خوب من زمین تا آسمان فرق دارد! در درجه اول صورت این آقا پهن و نرم است و ریشی دور تا دورش را پوشانده است، مثل اینکه صورتش را بایک دستمال سیاه بسته باشد. اما پوزه ترسور خیلی کوچولو است و



یک خال سفید روی پیشانی اش هست، مقایسه این دو باهم ممکن نیست حقیقتاً نمی دانم چه چیز این پیشکار دربار نظر سوفی را جلب کرده چرا این چنین دیوانه اش است!

این جملات مرا به فکر می اندازد که در این قسمت همه چیز کاملاً راست نیست، چطور یک پیشکار درباری جوان می تواند این چنین سوفی را تحت تأثیر قرار دهد؟ بگذارید ببینید: «فکر می کنم اگر سوفی بتواند علاقه ای به این پیشکار درباری داشته باشد، به سادگی ممکن است همین احساس را نسبت به آن کارمند اداری هم که میزی در دفتر کار پا پا دارد پیدا کند. آه، عزیزمن! اگر می دانستی چه اندازه زشت است درست مثل لاک پشتی که توی کیسه کرده باشند.»

این کارمند اداری دیگر کیست؟

«نامی خیلی عامیانه دارد و تمام وقت مشغول تراشیدن قلمهاست. موهایش درست مثل علف است. پایا اغلب بجای مستخدمین او را دنبال پیغامها می فرستد.»

گمانم منظور این سگ کثافت من باشم. کی می گوید موهای من مثل علف است؟

«سوفی وقتی نگاهش می کند نمی تواند جلوی خنده اش را بگیرد.»

سگ لعنتی! دروغ می گوی! تو زبانت هرزه است! مثل اینکه من نمی دانم حسودی ات میشود! این حرفها را کی در دهان تو گذاشته؟ آها، این مرد از من متنفر است و قسم خورده هرگاه از دستش برآید آزار و اذیت کند. به هر حال ادامه بدهیم. یک نامه دیگر هم هست، شاید توضیحاتی در این یکی باشد:

«عزیز من فیدله، می بخشی که مدتهاست برایت نامه نوشتم من از خود بی خود شده ام. نویسنده ای که گفته عشق زندگی دوم است، کاملاً حق داشته. ان پیشکار در باره حالا دیگر هر روز به خانه ما می آید سوفی دیوانه وار عاشقش است. پایا بسیار خوشحال است. من حتی از گریگوری (یکی از پیش خدمت های خانه که مأمور نظافت است و دائماً با خودش حرف می زند) شنیدیم که مراسم ازدواج به زوی صورت خواهد گرفت. پایا همیشه اصرار داشت که سوفی به یک ژنرال یا یک دربار یا ... شوهر کند... لعنت! بیش از این یگر نمی توانم تحمل کنم... تمام چیزهای خوب این دنیا همیشه نصیب اشراف زاده ها یا ژنرال ها می شود. مردم طبقه ما به زحمت مایه دلخوشی کوچکی فراهم می کنند و درست هنگامی که می خواهند از این شادی نصیبی ببرند، یک اشراف زاده یا ژنرال از راه می رسند و این شادی کوچک را هم از دستشان می قاپد. به جهنم! دوست داشتم یک ژنرال بودم. نه فقط به خاطر تصاحب سوفی و بقیه قضایا، بلکه دوست دارم ببینم که بین آقایان با تمام آن لطیفه های درباریشان دنبال من چهار دست و پا می خزند، آن گاه به آنها خواهم گفت بروند به جهنم! کافی است پیش از این نمیخواهم اشکتان را سرازیر کنم. نامه آن سگ احمق را پاره پاره کردم.»

سوم دسامبر،

محال است! چه چرندیاتی! ممکن نیست ازدواجی صورت بگیرد. خوب، گیریم که او یک پیشکار درباری است. این فقط عنوانی است که به آدم می دهند، نه چیزی که بشود دید یا لمس کرد. یک پیشکار درباری چشم سومی روی پیشانی اش که ندارد یا دماغش از طلا ساخته نشده است: دماغ او مثل مال من است یا هر کس دیگر بارها سعی کردم این تفاوت را بفهمم. چرا من فقط یک کارمند ساده هستم؟ شاید در حقیقت یک کنت یا یک ژنرال باشم یا فکر کنم که یک کارمند ساده ام؟ شاید اصلاً نمی دانم که حقیقتاً کی هستم؟ تاریخ مثالهایی فراوانی از این قبیل دارد: مرد عامی زیبایی بوده، نه یک اشرافزاده، بلکه یک مرد عامی مثل یک رعیت یا تاجرزاده و ناگهان کشف کرده که لردی عالی مقام است. بنابراین وقتی یک روستایی ساده بتواند تبدیل به یک لرد سود، اشرافزاده ای مثل من چرا نتواند؟ مثلاً فرض کنید که من ناگهان در لباس یک

ژنرال ظاهرشوم، با یک سردوش بر شانه چیم و یک حمایل آبی روی سینه ام ، آن وقت چه؟ آن وقت بانوی جوان من چه خواهد توانست بگوید؟ و پاپا، مدیر کلمان؟ اوه، خیلی طلب است! باید فراماسونر باشد، شک ندارم، هر چند تظاهر می کند که این کاره و آن کار است! و آدم را تحقیر می کند. نه، جداً آیا ممکن نیست درست در همین لحظه ناگهان من به درجه ژنرالی یا سرهنگی برسیم؟ دوست دارم بدانم چرا فقط یک کارمند ساده هستیم؟ چرا مطلقاً یک کارمند ساده؟

۵ دسامبر،

تمام صبح را صرف خواندن روزنامه ها کردم. مسائله عجیبی در اسپانیا در شرف و وقوع است. خواندم که تاج و تخت پادشاهی بی صاحب مانده است و اشرافزادگان در دسر فراوانی برایتعیین وارث دارند و در نتیجه کشور غرق هرج و مرج و آشوب شده است. این مسأله به نظر من بسیار عجیب می آید. میگویند زنی باید صاحب تاج و تخت شود. اما یک زن که نمی تواند این مقام را تصاحب کند. غیر ممکن اسن. یک پادشاه باید وارث تاج و تخت شود و می گویند که پادشاهی وجود ندارد. اما حتماً وجود دارد. ممکن نیست حکومتی بدون پادشاه باشد. حتماً پادشاهی هست، اما در جایی نامعلوم مخفی شده است. باید جایی باشد، اما حتماً به خاطر دلایل خانوادگی یا تهدید از جانب کشورهای خارجی، مثلاً فرانسه ، خودش را مخفی کرده است یا شاید توضیح دیگری وجود داشته باشد.

۸ دسامبر،

می خواستم به اداره بروم اما به دلایل و ملاحظات مختلف منصرف شدم. این قضیه اسپانیا را اصلاً نمی توانم از فکرم خارج کنم. چطور یک زن می تواند صاحب تاج و تخت شود. نباید اجازه بدهند. در درجه اول انگلستان آرام نخواهد نشست. و مهمتر از همه این کار در سیاست تمام اروپا تأثیر خواهد گذاشت: امپراتور اتریش، تزار ، ... باید اقرار کنم این وقایع برایم تکان دهنده است ، به طوریکه امروز نتوانستم به هیچ مسئله ای فکر کنم . مارا متذکرشد که در طول شام کاملاً حواسم پرت بود. در حقیقت در یک حالت پریشانی دو بشقاب را زمین انداختم و شکستم . بعد از شام در خیابانی که به تپه ختم میشود قدم زدم. پس از آن روی تختم دراز کشیدم و مدت زیادی راجع به مسئله اسپانیا فکر کردم.

۴۳ آوریل - سال ۲۰۰۰.

امروز روز پیروزی بزرگ است . اسپانیا صاحب پادشاهی شده . سرانجام پیدا شده است. این پادشاه من هستیم. این را امروز فهمیدم. راستش، این مسئله در یک لحظه بر من آشکار شد. نمی توانم بفهمم چطور حتی لحظه ای می توانستم فکر کنم کارمندی ساده هستیم. نمی دانم چنین عقیده مضحکی به سرم زده بود. به هر حال خوشحال هستیم که فعلاً کسی قصد برکنار کردن را ندارد راه آینده کاملاً روشن است : همه چیز مثل روز روشن است .

واقعا نمی فهمم چرا اما قبل از این الهام همه چیز در نوعی مه فرو رفته بود. و تمام دلیل این مسئله ، آن طور که من می بینم، در این است که مردم فکر می کنند عقل آدمی در سرش است و واقعا همه چیز انقدر دور از حقیقت نیست، عقل را باد با خود از دریای خزر می آورد . پیش از هر چیز هویت واقعی ام را برای ماورا فاش ساخته ام. وقتی فهمید که این پادشاه اسپانیاست که مقابلش ایستاده ، دستهایش را به هم فشرد و نزدیک بود از ترس غالب تهی کند. زنکه ابله تاکنون به پادشاه اسپانیا خوب چشم ندوخته بود. به هر تقدیر سعی کردم آرامش کنم و با چند کلمه محبت آمیز قانعش کردم که پادشاه جدید از مراقبت هایش راضی است، و از اینکه کفشهایش را گاهی خوب تمیز نکرده ، عصبانی نیست. اما از مردم عامی چه انتظار می توان داشت؟ اما من یادآور شدم که هیچ گونه شباهتی بین من و فیلیپ وجود ندارد و من یک راهب کاپوسن زیر سلطه خودم ندارم ... امروز هم به اداره نرفتم. به جهنم! نه دوستان من دیگر گول نمی خورم به قدر کافی از اسناد مرده شوری شما رونوشت تهیه کرده ام ؟

یکی از منشی های اداره امروز سری به من زد و یادآور شده که بیش از سه هفته غیبت داشته ام و باید در اداره حاضر شوم. بنابراین رفتم - محضر تفریح. رئیس قسمت فکر می کرد شروع به تعظیم و عذر خواهی خواهم کرد، اما فقط نگاهی سرد به او انداختم و پشت میزم نشستم. انگار نه انگار که کسی دیگر هم آنجا هست همانطور که به باقی مانده کارهای دفتری نگاه می کردم فکر کردم: «اگر می دانستید چه کسی با شما یک جا نشسته است، آنوقت خدای من چه قیل و قال می انداختید. حتی خود رئیس هم شروع به تعظیم می کرد درست مثل وقتی که مدیر کل را می بیند.» مقداری کاغذ جلویم ریختند تا خلاصه ای تهیه کنم اما دستشان نزد. چند دقیقه بعد همه مثل دیوانه ها این طرف و آن طرف می دویدند و می گفتند قرار است مدیر کل بیاید. منشی ها همدیگر را هل می دادند. اما من از جایم تکان نخوردم. وقتی مدیر کل وارد شد همه دگمه های کتشان را انداختند، اما من باز هم ذره ای تکان نخوردم. او مدیر کل اداره است خوب که چی؟ در حقیقت یک چوب پنبه است نه یک مدیر کل. یکی از این چوب پنبه ها که در بطری می گذارند، بله یکی از همین ها و نه بیشتر، از چیزی که خوشم آمد این بود که کاغذی جلویم گذاشتند تا امضا کنم. البته فکر می کردم که ته کاغذ امضاء خواهم کرد: منشی شماره فلان و ... خوب، بگذار دوباره فکر کنم! در مهمترین قسمت کاغذ، جایی که خود مدیر کل امضاء می کند نوشتیم: «فردیناند هشتم» سکوت احترام آمیزی که برقرار شد تماشایی بود، اما من فقط دستم را تکان دادم و گفتم: «احتیاجی نیست وفاداری خودتان را نشان دهید» و خارج شدند. مستقیم به طرف خانه مدیر کل راه افتادم. خانه نبود ابتدا مستخدم راه هم نمی داد اما چیزی گفتم که سست و بی حرکت ماند یک راست به اتاق سوفی رفتم. جلوی آینه نشسته بود و به دیدن من از جا پرید و عقب عقب رفت. نگفتم که پادشاه اسپانیا هستم. فقط گفتم که شادی بزرگی در انتظارش است و علیرغم تمام توطئه های خائنانه می توانیم پس از این باهم باشیم. اما چقدر این زنها حيله گرند! تنها پس از این واقعه بود که طبیعت واقعی شان را شناختم. تاکنون هیچ کس نفهمیده زنها عاشق چه کسی هستند. من اولین کسی هستم که این معما را حل می کنم: عاشق شیطانند، شوخی نمی کنم. با این که دکترها مدام چرند می بافند که زنها چنین اند و چنان اند، حقیقت این است که زنها عاشق شیطان هستند نه هیچ کس دیگر. آن زنک را که در ردیف اول تئات نشسته و عینکی به دست دادر می بینید؟ فمر می کنید به آن مردک چاق که مدالی روی سینه اش دارد نگاه می کند؟ نه، به عکس به شیطانی که پشت سرش ایستاده است نگاه می کند. حالا آن شیطان خودش را پشت مدال مرد پنهان کرده و دارد با اشاره و چشمک خانم را دعوت می کند! شکی نیست که این خانم با او ازدواج خواهد کرد. این منشی های اداری که همه جا از میهن پرستی شان داد سخن می دهند چشمشان فقط دنبال پول است! اینان حتی مادر، پدر و خدای خودشان را هم به دنبال پول می فروشند کثافت ها، جهودها! و تمام این جاه طلبی ها ناشی از حبابی است زیر زبان که گرمی به اندازه سر سوزن دارد و تقصیر یک سلمانی است که در خیابان قورخوایا زندگی می کند نامش را مطمئن نیستم که می خواهد به کمک یک قابله «محمدیسم» را در جهان رواج دهد و شنیده ام که بیشتر مردم فرانسه اخیراً به این دین گرویده اند.

بدون تاریخ. امروز تاریخی ندارد

به طور ناشناس از خیابان میفسکی می گذشتم علی حضرت امپراطور هم عبور می کرد همه کلاهشان را به احترام بلند کردند، و من نیز هم رنگ جماعت شدم. به هر تقدیر بروز ندادم که پادشاه اسپانیا هستم. فکر کردم خوب نیست هویت واقعی ام را همانجا در آن شلوغی بین جمعیت فاش کنم تنها چیزی که تاکنون مانع ام شده، نداشتن لباس های سلطنتی است. اگر فقط یک ردای سلطنتی بدست آورم! می بایست پیش خیاط بروم، اما نمی دانید این خیاط ها چه الاغ هایی هستند. به غیر از این در کارشان تسامح می کنند. ترجیح می دهم به کارهای مشکوک بپردازند و اغلبشان همیشه مشغول گز کردن خیابان ها هستند. تصمیم گرفتم از لباس تازه ام که پیش از دوبار نپوشیده ام تهیه کنم و این کار را هم خودم انجام دهم، تا این کلاه بردارها خرابش نکنند. مجبور شدم تمام لباس را با قیچی ببرم چون مدلهایشان کاملاً متفاوت است.

تاریخ را بیاد ندارم. اصلاً ماهی هم وجود ندارد.

خدا لعنتم کند اگر بدانم که چه ماهی است .

ردایم آماده است . وقتی آن را پوشیدم، مارا جیغ کشید اما هنوز هم نتوانسته ام تصمیم بگیرم که در دربار حاضر شوم. هنوز که هیئت نمایندگان اسپانیا وارد نشده اند و بر خلاف آداب است من سرخود بروم . این کار از شدن و اعتبار من می کاهد . به هر حال هر دقیقه منتظر ورودشان هستم.

اولین

واقعا در شگفتم چرا هیئت نمایندگان انقدر تأخیر کرده اند . چه چیزی ممکن است سفرشان را به تعویق انداخته باشد؟

آیا فرانسه؟ بله، آنها دشمن ما هستند. به اداره پست رفتم تا ببینم خبری از هیئت نمایندگان اسپانیا دارم یا نه اما مسئول اداره خیلی احمق بود و چیزی در این باره نمی دانست او گفت : « نه ، هیچ هیئت اسپانیایی وارد مملکت نشده است ، اما اگر دوست دارید نامه ای بفرستید برایتان مخابره اش می کنیم.» برو به جهنم! نامه چیز مهملی است . فقط شینیسست ها نامه می نویسند.

مادرید: سیم فور یوس

حالا در اسپانیا هستم و تمام این جریانات به قدری سریع اتفاق افتاد که به سختی می توانم باور کنم . چه پیش آمده است امروز صبح هیئت نمایندگان اسپانیا وارد شدند و مرا با کالسکه شان بردند . کالسکه خیلی تند می رفت و این به نظرم عجیب آمد . در حقیقت با نان سرعت سرسام اوری تاختیم که در عرض نیم ساعت به مرزهای اسپانیا رسیدیم اما، خوب، حالا در تمام اروپا خط آهن و کشتی هلس تندرو هست . اسپانیا ، چه مملکت عجیبی: در اتاق اولی که وارد شدم جمعیت زیادی با سرهای تراشیده ازدحام کرده بودند. حدس زدم که اینها باید اشراف زاده و یا سرباز باشند چون تراشیدن سر در اسپانیا برای این دسته یک رسم است. اما کاری که یکی از وزرا باور کرد به نظرم عجیب آمد مرا روی یک دست بلند کرد و به داخل اتاق کوچکی هل داد و گفت : « اینجا مینشینی و اگر یک بار دیگر ادعا کنی فردیناند هستی خودم این مزخرف را از کله ات بیرون می کنم .»

اما چون می دانستم این یک آزمایش است از این کار امتناع کردم و در نتیجه آقای وزیر دو ضربه به پشتم زد که به قدری دردناک بود که نزدیک بود فریاد کنم . اما خودم را کنترل کردم چون می دانستم که این روش بزرگان اسپانیایی قبل از بکار گماردن کسی به مقامی بزرگ است و هنوز هم قوانین سلحشوری در این کشور پابرجاست. سرخود آنجا را ترک کردم و تصمیم گرفتم به کارهای حکومتی پردازم کشف کرده ام چین و اسپانیا در حقیقت یک کشورند و این تنها از سر جهالت است که مردم فکر می کنند این دو ملیتی جداگانه دارند ، اگر باور نمی کنید یک بار بنویسید «اسپانیا» خواهید دید که نوشته اید «چین» به غیر از اینها واقعه ای که فردا سر ساعت هفت صبح اتفاق خواهد افتاد نگرانم . حادثه ای عجیب: زمین بر روی ماه خواهد نشست. شرح این واقعه را شیمیست نامدار انگلیسی ، ولینگتون نوشته است.

اقرار می کنم سخت احساس آشفتگی می کنم. وقتی در نظر می گیرم که ماه چقدر ظریف و خیال انگیز است ماه ، چنانکه همه می دانند، معمولاً در هامبورگ ساخته می شود و واقعاً هم آن را بد میسازند . متعجبم که چرا انگلستان هیچ اقدامی در این مورد نمی کنند. ماه را آهنگری لنگ ساخته و واضح است که این ابلح نمی دانسته ماه را از چه باید بسازد. موادی که مصرف کرده ، طناب قیراندود و روغن کرچک است و به همین جهت هم این همه بوی گند روی زمین فرا گرفته و ما مجبوریم دماغمان را بگیریم و به همین جهت هم ماه اینقدر ظریف است و مردم نمی توانند آنجا زندگی کنند – فقط دماغ ها . به همین دلیل ما نمی توانیم دماغمان را ببینیم ، چون دماغمان در ماه است وقتی که مجسم کردم زمین چقدر سنگین است و دماغهای ما فرودگاهش خواهد بود ، به قدری نگران شدم که کفش و جوراب به پا کردم و به اتاق کنسول رفتم تا دستور

بدهم پلیس اجازه ندهند زمین روی ماه فرود بیاید. اشرف زادگان که سرشان را تراشیده بودند «اتاق کنسول پر از آنها بود» خیلی با هوش بودند تا گفتم: «آقایان بیایید ماه را نجات دهیم چون قرار است زمین روی آن فرود بیاید، همه شتاب کردند تا خواست با شکوه مرا به انجام رسانند. بعضی شان برای رسیدن به ماه از خود بی خود شدند. اما درست در همین لحظه ان وزیر پر قدرت داخل شد. به محض دیدنش هر کسی به گوشه ای گریخت. من به خاطر اینکه پادشاه هستم، همانجا ایستادم. اما در کمال تعجب وزیر مرا با چوب زد و به داخل اتاقم راند. این امر نشان می دهد که چه رسوم قوی و پابرجایی در اسپانیا وجود دارد.

ژنویه در سالی که بعد از فوریه قرار گرفته

تاکنون اسپانیا برای من معما بوده است. رسوم ملی و آداب درباری شان واقعاً عجیب است. نمی فهمم. حقیقتاً درکشان نمی کنم. امروز با وجود آنکه با تمام قدرت فریاد می کشیدم که نمی خواهم رابه شوم، سرم را تراشیدند. و در مورد اینکه وقتی به سرم آب سرد ریختند، چه پیش آمد، حافظه ام یاری نمی کند. هرگز دچار چنین جهنمی نشده بودم. چنان دیوانه شدخ بودم که به زحمت توانستند آرامم کنند. اینکه این آداب و رسوم چه معنایی دارد، از فهم من خارج است. نهایت حماقت و بلاهت! و اینکه پادشاهان چرا تاکنون این رسوم احمقانه را منسوخ نکرده اند، واقعاً درمانده ام می کند. با این بلاها که به سرم آورده اند، فکر می کنم حدسم درست باشد که به دست دستگاه انکیزیسیون افتاده ام و کسی که فکر می کردم یکی از وزراست، در حقیقت کسی جز خود بازپرس کل نیست. اما نمی فهمم چطور ممکن است پادشاهان هم تحت بازخواست دستگاه انکیزیسیون قرار گیرند. احتمالاً فرانسه و ادارشان کرده، منظورم به خصوص پولینیاک است. عجب خوکی است! قسم خورده سرنگونم کند، تمام مدت درصدد آزار من است. اما خوب میدانم که دوست من: تو مزدور انگلیسی هایی. انگلیسی ها سیاستمدارانی زیرک هستند و زیرجلکی در هر کاری مداخله می کنند. تمام دنیا می داند که وقتی انگلستان نفس می کشد، فرانسه عطسه می کند.

بیست و پنجمین

امروزه بازپرس کل به اطاق من آمد، اما به محض شنیدن صدای پایش خودم را زیر میز قایم کردم: وقتی که دید آنجا نیستم شروع کرد به صدا کردن. اولش فریاد می زد: «پویریشچین» اما من لب از لب برداشتم بعد: «اکنتی ایونوف! کارمند اداری! اشرفزاده!» - ولی هنوز جواب نمی دادم «فردیناند هشتم، پادشاه اسپانیا!» مردد بودم بیرون بیایم، اما فکر بهتری به سرم زد. گفتم: «نه دوست من، نمی توانی خرم کنی! می ددانم که می خواهی آب سرد روی رسم بریزی.» و در همین وقت پیدایم کرد و با چوبش از زیر میز بیرونم کرد. این چوب لعنتی خیلی درد می آورد اما کشفی که کرده ام به همه اینها می ارزد: خروس اسپانیایی دارد که زیر پرهایش مخفی کرده است. بازپرس خشمناک مرا تهدید به تنبیه کرد و بعد از اطلاق بیرون رفت. اما من پشیزی برای عصبانیت لاعلاجش ارزش قائل نیستم، برای اینکه می دانم مجبور است مثل یک ماشین انجام وظیفه کند. صرفاً آلت دست انگلیسی هاست.

بتا ۳۴ ریخ هام فوریه الس ۳۴۹

نه، دیگر پیش از این تاب تحملش را ندارم. خدای خوب، با من چه می کنند؟ بر سرم آب سرد می ریزند! به حرفهایم گوش نمی دهند، حتی به دیدنم نمی آیند. آخر به آنها چه بدی کرده ام؟ چرا شکنجه ام می دهند؟ از من چه می خواهند وقتی که هیچ ندارم؟ بیش از این تاب تحمل این شکنجه را ندارم. سرم آتش گرفته است و همه چیز در مغزم می چرخد.

نجاتم بده! مرا از اینجا ببر! کالسکه ای با اسب هایی به سرعت باد به من بده! برخیز کالسکه چی و بگذار تا زندگ ها به صدا در آیند! اسب ها بجهدند و مرا از این جهان بیرون ببرید. دورتر، دورتر، جایی که هیچ به چشم نیاید، هیچ چیز! به آنجا که

آسمان می چرخد ، به آنجا که ستاره ای کوچک در دور دست می درخشد. به جنگلی که از میان درختان تاریک می گریزد و آنجا که ماه آن بالا می درخشد. مه آبی رنگ همچون فرشی گسترده می شود و صدای تاری از میان مه به گوش می رسد، یک سو دریاست و سوی دیگر ایتالیا. و از آنجا کلبه های روستاییروسی را می بینم. آن خانه من است که از آن دور، به رنگ آبی روشن به نظر می رسد؟ و آن مادر من است که کنار پنجره نشسته؟ مادر! پسر بیچاره ات را نجات بده! بر سر پر دردش قطره اشکی نثار کن! ببین چطور پسرت را شکنجه می کنند! بچه یتیم بدبخت را در آغوش بکش! در این جهان جایی برای او نیست! آنها پسرت را آزار می دهند! مادر به بچه کوچک در مانده ات رحم کن ...

و هیچ می دانید حسین پاشا رهبر الجزایر غده ای زیر دماغش داشت؟

پایان

*// MOJTABA – PRODUCT //*